

## شکستن سکوت

شکستن سکوت دو نفره ای که در اتاق حاکم شده، بریده بریده میگوید:

بانو به رسم خزان، هرروز چه زود شب میشود!.. پدر تون، نیاد یهو؟! -

® بانو با عشوهِ ای دخترانه، پاسخ میدهد؛

نگران نباش، امشب من از قصد دو برابر تجویز پزشکی به پدر، قرص آرام بخش و قرص خواب داده ام.. تا که تخت بخوابد.» -

در میان نُهت و حیرت پسرک، بانو برمیخیزد و درب چوبی اتاق را میبندد، ناگاه، پنجره ای در ذهن پسرک باز میشود!.

—سپس مهربانو به آرامی سوی تاریک اتاق فوت میکند،

—آنگاه شمعِ بروی طاغچه روشن میشود. —بانو خودش را در آغوش یار غنچه میکند، و به

حرفهایش ادامه میدهد، به آرامی یخ بینشان ذوب شود. بانو، میگوید:

«شهریار جون، هرغروب پس از آنکه بعد از قرار، از تو کم می‌شوم، گریان همچون این شمع

می‌شوم. و شبانه بی تو، من در این باغ، غرق غم می‌شوم».

® بانو به پسرک اصرار دارد تا که فنجان چای سرد نگشته، انرا میل کند. اما پسرک غزلفروش و

خجالتی، جای خالی قند را حس میکند، ولی به رسم سابق، در رودروایی گیر میکند و چای را

تلخ تلخ سر میکشد

. بانو به لبهای پسرک خیره شده، و سکوتش، لبریز از تمناست. بانو اصرار میکند، پسرک انکار

میکند.

در دل باغ آشوب میشود. پسرک ساکت ست. او تنها بروی تن سفیده کاغذ است که ماهرانه

حرفهایش را شعر میکند —شمع در اتاق عاشقانه گریه میکند. —

بچه گریه از لای پنجره ی نیمه باز، خود را به قصه میرساند — و ناخوانده سوم شخص مفرد

میشود

—گریه ی حنایی و کوچکی، ممتد و پیوسته، یکبند گرسنگیش را اعلام میکند — به لطف مهر،

و سخاوت، مهربانو، ظرف کوچکی را لبریز از شیر میکند —انگاه ثانیه ها کشان کشان پسرک را

سوی واقعه ای هول میدهند.

— نگاه پسرک در مسیری یکطرفه به نگاه مهربانو دوخته میشود، سکوت تنهاترین کلام است در

این گفت و شنود. پسرک از خیره بودن، متواری میشود و از چشم در چشم شدن طفره میرود. و از

چشمانش عشقی برنمیآید. — اما نگاههای مهربانو، واضح ترین و صریح ترین، حرفهایی ست که

میتوان بی کلام و با زبان بی زبانی گفت. این میان، تنها اشارات نظر، کافیهست تا پسرک بفهمد که نگاه مهربانو، بوی گناهه کبییره میدهد. ،  
\_گرچه ی کوچک، به صدای شرشر ناودان، گوش میکند!\_ و از صدای رعد، یک بغل دلشوره  
میگیرد .

\_دست تقدیر بر پستوی باغ، نقش نگاری تیره و تار میکشد\_

\_در افکاری ناخوانده، بانو، بی پسرک پیر میشود!\_

\_بچه گرچه از ظرف غذا، سیر میشود\_ نگاه گرچه به شکاف سقف، گیر میکند!\_

\_سپس بچه گرچه ناگهان به کلاف سردرگم. لحظات وحشیانه، حمله میکند \_

به خیال بچگی، پنجه های کوچکش، همچون پنجه های یک شیر میشود

\_از درزه سایبان، چکه چکه از چشمان سقف، صندوقچه ی کهنه، نثر میشود\_

بانو سراسیمه، کاسه ی خالی از غذای گرچه را، قرض میگیرد. '

\_نگاهه پسرک، از اشک های بی وقفه ی شمع، قطره قطره، غرق در شک میشود\_

طعم تلخ چای همچنان در دهانش جامانده \_

بانو رودر روی شهریار مینشیند، و دستان کوچکش را به دستان مردانه ی او میسپارد \_

افکاری که فضا را تصائب کرده بود، همگی از جنس هم آغوشی نشأت میگرفتند. و در چهار سوی

اتاق، موج میزدند. شهریار برای تغییر جو سنگینی که بر محفل حاکم شده بود گفت

؛ چ چه روسری ققشنگی!...'

\_@بانو روسری را برمیدارد و بروی کمر چرخ خیاطی پیر، میگذارد. و در نور کم، ضعیف شمع،

شهریار، موهای بانو را یک در میان، سفید مئببند. انگاه پسرک از این اختلاف سنی عمیق و تفاوت

نسل، دلسرد میشود، که چرا تن به این معاشرت داده، اما از ان طرف، بانو بروی ابری از رویاهای

خویش، قدم میزند. و با تمام وجود، اسم شهریار را با روح و جسم و جان، فریاد میزند. اما بانو،

سکوت شهریار را به اشتباه ترین شکل ممکن، تعبیر میکند و سکوتش را یخاطر ضعف در تکلم و یا

خجالتی بودن تعبیر میکند، و به چشمان به رنگ عسل شهریار خیره میشود .

آن لحظه شهریار در خیالش، بین چین و چروک گردن مهربانو گیر کرده و به دستان ظریف و پوست

چروکیده اش نگاه میکند، بانو در توجیح میگوید، از بس که وسواس دارد و اب مصرف میکند و

دستانش با اب تماس طولانی داشته، اینگونه شده. انگاه، تمام لحظات این معاشرت و آشنایی، از

دیدار اول تا به آنجا، یک به یک از خاطر شهریار عبور میکند. او براستی یک عمر فرصت برای

مرور، بی تجربگی خود دارد. درون وجود پسرک، جنگی در حال وقوعست بین عقل و احساس .

او بنا بر تجربه میدانند باید نسبی رفتار کند و هرگز هیچ کدام را فدای آن دیگری نکند. اما اکنون، شهریار نه احساسی به بانو دارد و نه اینکه عقل چنین حکمی میکند. اما در این بین، عذاب وجدان، او را از شکستن دل بانو باز میدارد.

«بانو شروع به شیرین زبانی و دلبری میکند، و کنار او مینشیند و بر بازوهای پسرک تکیه میزند. دستانش را در دستان او گره میزند. و بوسه ای مخفیانه به دستانش میزند. و برایش دکلمه‌ای عاشقانه میگوید؛ «شهریارجان، شهریارم، شهریار باوقارم، گاه میپندارم که داستان عشق من به تو هیچ برنده ای ندارد - ما هر دو ماتیم - مات هم، من مات تو شدم - و تو مات من - شبی بودی - در دنیای تاریک من - برخاستی... شعله کشیدی... سوختم - سوختی - خاکستر شدیم... در شطرنج دلم - مهره ها سوختند - می خواهم گریه کنم - اما اشکی نمانده - می خواهم سر به دیوار بکوبم - اما دیگر سری بر جا نمانده - می خواهم بخندم - نرم نرم - زندگی خنده ای بیش نیست!»

دل تنگی هایم را به خزان میسپارم، تا همچون برگهای زرد درختان، از وجودم پرکشیده و با نسیمی از شاخسار احساسم جدا شوند! - سفره ی افکارم - سبز سبز است - و دلم غمگین است - دلم گم شده است

آینه می بلعد رنگ رخسار جوانی ام. بخاطر خطوطی که گذرایام بر چهره ام کشیده - آن افکار کدر مات شده اند - خنده ها می تابد - آینه خوشحال است،

- کاسه آجیلیم - پسته اش می خندد - ماهی تنگ بلور می غلتد - پدرم میگفت

: دخترم چرا چند صباحی ست می گرید. - شهریار براستی، چشمهایت را میپرستم من! - اما بعد از خدا!

چشمها که دروغ نمی گویند!

وقتی نگاهت را ربودی - من آهسته گریستم - چونکه تنها تویی تمام تار و پود وجودم - هر گاه که قصد آمدن به باغ مان را داری، من از همینجا، صدای قدمهایت را میشنوم - آنگاه در کوچه باد می آید - قاصدک شعر می خواند - رومن هنوز قاب چشم هایت را دزدانه نقاشی می کشم - چشمها که دروغ نمی گویند،

در انقباض مکان، ~ رقص انگشتانت در پشت تمام دیوارها -

حس می شود، دیوار معنا ندارد - من با تو در انقباض مکانم، دیوارها فرو می ریزم -

~ در مکان عشق نابود می شود ~

شهریار عزیزم چرخش نگاهت تا ابد با من است~

حتی اگر نباشی~ دلم گهواره ایست~ دلم گهواره ایست~ درپس تژئم نگاهت.

آرام/آرام/ آرام ، کودک سرکش و شروری که در دلت خانه کرده را ، رام خواهم کرد~.

شور عشقی جاریست در غرورت ، نگران نشو ، غرورت را نخواهم شکست~

. هرگز آرامش خواب را از تو نخواهم گرفت.~

بخواب در پس نم نم غریبانه این گهواره.~

آرام باش ، باد لالایی مرا با خود می برد~ .

~ آرام باش 'طوفان در راه است.~

خواب را از تو نمی گیرم .می میرم ... آرام آرام در پس سکون این گهواره.

، ، -®شهریار که از احساس مهربانو به وجد آمده ، و نگاه در چشمانش منبسط گشته ، لبخندی از سر شوق و تمجید ، بر چهره اش مینشاند و مهربانو هم از فرط خوشحالی ، محکمتر به پسرک تکیه میدهد ، گویی چشم انتظار ان است که شهریار او را در اغوش بگیرد. ولی ، شهریار هر از چندگاهی ، خودش را کمی بسمت مخالف میکشد تا ، به فاصله اش بی افزایش. صدایی از سقف چوبی بالای سرشان می آید ، گویی که کسی در اتاق بالایی در حال راه رفتن باشد ..  
نگاهها همزمان بسمت بالا شلیک میشود ،

حتی گوشهای گربه نیز تیز میشود ، به اضطراب و دلهره ی پسرک افزوده میشود. مهربانو از جای خود بلند میشود و با عجله ، روسری اش را از کمر چرخ خیاطی ، برداشته و به سر میکشد ، و با دستانش به شهریار اشاره میکند که بنشین و ، آرام و بیصدا بمان. پسرک به حالت نیم خیز و آماده باش در آمده تا در صورت نیاز به اتاق بغلی برود و خودش را پشت ، تخت خواب قدیمی پنهان کند.

®)مهربانو پس از لحظاتی کوتاه- خنده کنان باز میگردد ، درحالیکه بچه گربه اش را در اغوش گرفته ، وارد ایوان و سپس درون دل تاریک و سیاه اتاق میشود ، و شمع را خاموش میابد ، با اضطراب و نگرانی ، کورکورانه و لاکپشتوار به پیش میرود تا به ضلع چهارم میرسد ، به آرامی پسرک زلفروش را صدا زده و نزد خویش فرا میخواند ، ولی جوابی برنمیتابد ،  
با غمی عمیق به آرامی در دل سیاه شب مینشیند ، و کورکورانه با دستانش ، کنج اتاق را وارسی میکند ، اما باز هیچ نمیابد ، بر سر بچه گربه اش ، دستی به نوازش میبرد و با اندوه آهی از ته وجود ، میکشد)~

و زیر لب ، رو به گربه اش میگوید؛ »

((آپوچیجان" همش تقصیر توئه ، از بس شیطون بلایی - خونه رو شلوغ کردی!.. خیال کردم ، اقاچونم بیدار شده ، اخه تو به این کوچیکی، چجوری از پله ها رفته بودی بالا؟.. اصلا چرا رفتی بالا؟ ها؟.. مگه نمیدونی ، اقاچون از گربه بدش میاد؟.. مگه بهت نگفته بودم ، که نباید بالا بری هیچوقت؟ ها؟

.. آخه اقاچونم خبر نداره که من تو رو نگه داشتم و قراره مامانی تو باشم . اگه حرفامو گوش کرده بودی ، الان ، شهریار پیشم بود ، آپوچی جانه ، خیلی بدجنسی!. خبر دلمو نداری ، هی، دلم خون. اخه این آخرین فرصتم بود تا بتونم به عشقم برسم ، اخه امروز با اون چیزایی که توی نامش نوشته بود ، اب پاکی رو روی دستم ریخت و بهم غیر مستقیم فهموندش که الکی دلمو بهش خوش نکنم ، خدایا ، به فریادم برس ، من خیلی بی عرضه ام ، چون تو بهم یه فرصت دوباره دادی، تا شهریار امشب بیاد پیشم ، منم میخاستم حرفامو بهش بزنم ، اما قسمت نشد . خداجوون ، تو رو خدا ، یه فرصت دیگه بهم بده ، تا بتونم شهریار رو پایبند خودم کنم . آپوچی جان!..، باعث شدی که تمآم ، نقشه هام ، نقش برآب بشه

®(بچه گربه روی دامن گلدان مهری به خواب رفته . ناگه تمام وجود مهری از تابش نور امیدی ، روشن میشود . و بدون معطلی ، از جای خود بَرّاق و چابک برمیکشود ، گربه از عمق خواب به کنج اتاق پرت شده و هراسان میشود. مهربانو با قدمهای کوچک اما تند و سریع ، از اتاق خارج میشود و سمت صندوقچه‌ی گوشه‌ی ایوان میرود ، خم میشود و پشت صندوقچه را با دستانش ، کنکاش میکند ، تا دستش به بند های بلند و سفید پوتین شهریار میخورد . با شوق و شَعفی توصیف ناشدنی ، پوتین ها را در می آورد ، انجا خشک و بی حرکت ، در میان افکاری مَجْهول ، گم میشود ، و در ذهن آشفته اش سوالی میشود مطرح ،-سوالی، سخت تر از کنکور!..

®(مهربانو از خودش میپرسد: پس شهریارخان چطو و با چه کفشی رفته؟ او لحظه ای شاد و لحظه ای ناشاد میشود ، در دلش از خدا تشکر میکند )

زیر لب زمزه کنان میگوید

؛(( خدا جون ،مرسی --کنیزتم . خداجون عاشقتم ، میدونم که پشت هر اتفاقی به حکمتی نهفته . ، پس منم اینو به فال نیک میگیرم حتم دارم ، این پوتین ها ، برام به مفهوم ، یک فرصت نو و دوباره است. زیرا یقینن فردا ، برای پس گرفتن ، پوتینهایش ، باز خواهد گشت . و این بهانه ی خوبی ست برای دیداری مجدد.)).

سپس با احتیاط پوتینها را سر جای قبلی برمیکرداند ، و خم میشود تا بچه گربه اش را بردارد و در

اغوش بگیرد. سپس قبل از ورود به دل تاریک اتاق، مکتی معنادار میکند و بازگشته و به پشتش نگاهی مشکوک میکند. گویی کسی در حال نگاه کردن اوست و انتهای باغ، لا به لای تنهی قطور درختان توسکا و در پوشش سیاه شب، پنهان شده. ولی غیراز صدای شُر شُر و باد و بوران، چیزی جزه سیاهی مطلق یافت نمیشود. حسی فراطبیعی به مهربانو، الهام شده و او میداند که بی شک شهریار در همان اطراف پنهان شده. او آپوچی 'گره' را دو دستی و محکم در آغوش گرفته، و با اندوه و غصه به آرامی وارد اتاق میشود، همه جا سیاه و تاریک است و چشم غیر از یک فضای خالی از نور، هیچ نمی بیند. او با پشت پایش، درب چوبی اتاق را هول میدهد تا بسته شود و گره نتواند باردیگر باز از اتاق خارج شود. با قدمهایی مورچه وار، سمت پنجره میرود که پایش در بین راه به جسمی میخورد، از صدایش اینطور میتوان دریافت که، ان جسم، فنجان چای بوده.

مهربانو مینشیند و چهار دستو پا به پیش میرود تا مبادا باز به جسمی بزخورد کند. دو وجب که سمت پنجره پیش میرود، دستش به چیزی نرم میخورد، با تعجب دستش را با ترس و هراس میکشد. زیرا به هیچ عنوان چنین جسمی پرمو و نرم و کوچک در اتاقش وجود نداشت. پس چه چیزی میتواند باشد، از کجا آمده! دوباره با احتیاط دستانش را سمت آن شی میبرد تا شاید از لمسش بتواند حدس بزند که آن شی چیست.

اما در کمال تعجب اینبار خبری از چنین چیزی در دل سیاهه اتاق و بروی زمین چیزی نیست. مهری کور کورانه و با دستانش عجولانه پیرامونش را میکاؤ، تا دوباره دستش به آن جسم و شی ناشناس میخورد، او شروع به دست کشیدن به روی سطوح آن میکند، که ناگهان آن شی تکان میخورد و راه میرود، مهری با وحشت جیغی خفیف میزند و دستانش را میدزد، در کسری از ثانیه اشتباهش را میفهمد، زیرا او حضور بچه گربه اش را در اتاق فراموش کرده بود، او بالاخره انتهای عرض فرش را لمس کرده، و با دستانش به لبه ی تاخچه ی زیر پنجره، میرسد

انگاه برمیخیزد، تا برای روشن شدن تکلیف، و نجات از تاریکی، شمعی روشن کند. اولین تلاشش، برای روشن کردن شمع به شکست منجر میشود، در دومین تلاش چوبکبریت، از کمر می شکند، چوب کبریت بعدی از دستان ظریفش می افتد، قطع نخاع، و بعبارتی جانباژ میشود در تلاشی پرتکرار یک به یک، چوبکبریت های درون قوطی را به شهادت میرساند اما، هیچ یک، حتی جرقه ای هم نمیدهند، گویی دستان لرزان و خیس مهربانو، گوگرد کبریت را مرطوب نموده و کبریتها روشن نمیشوند

مهربانو، آخرین چوبکبریت را امتحان میکند و ان را تا مرز اشتعال، به خط مقدم جنگ با قوطی کبریت پیش میبرد و شعله ای خلق میشود آنرا را با شمع پیوند میدهد. و در نهایت امر، نور زرد رنگی، زاده میشود. از زایش نور شمع، سیاهی و غم، کم کم در اتاق محو میشود. و بچه

گُربه مابین نور زرد شمع و تن سرد دیوار ، می ایستد!...در انعکاس نور بر سطح دیوار ، سایه‌ی بچه گُربه خلق میشود به آرامی رشد میکند و قامتش را بلندتر و اندامش را همچو یک شیر ، تنومند نشان میدهد...

گُربه از سایه‌ی خویش میترسد ، و به اتاق خواب پناهنده میشود و به زیر تخت خواب میرود . ، در همین لحظه جریان برق به تیرچراغ و کنتور باغ باز میگردد. و لامپ مهتابی بالای سر مهربانو ، لحظه‌ای چشمک میزند. و یک قدم مانده به روشن شدن ، گیر میکند و مهتابی بلا تکلیف در آسمان اتاق ، به استخاره مینشیند. مهربانو برمیخیزد و کلید برق لامپ مهتابی را باز و بسته میکند و همزمان زیر افق مهتابی ، عمود می ایستد و دستانش را به کمر زده و متعجب سمت سقف نگاه میکند و پس از چند چشمک کوچک و تلاش برای روشن شدن ، با کمی تاخیر نور در فضای اتاق جاری میشود ، و با روشن شدن چراغ ، آشفتگی و هرج مرج آشکار میشود ، و مهربی با حیرت به اطراف نگاهی می‌اندازد ، او فنجان چای که به گوشه‌ی اش شوت شده بود را ، وارونه روبه قبله می‌یابد، کمی جلوتر تعداد متعدد چوب کبریت‌های شکسته و نم کشیده ، سرگردان و متواری از هم، نقش فرش شده‌اند ، ظرف شیر که از گربه اش قرض گرفته بود و زیر چکه های سقف نهاده بود را نیز وارونه و خالی مییابد. سمت دیگر نیز، ردپای چای بر فرش جاری‌ست.

در این میان مهربانو با چشمانی منبسط و دهانی نیمه باز ، خیره به کلاه لبه دار شهریار و دست کلیدش مانده که ، روی تاخچه کنار کیف پولی باقی‌ست . و در این لا به لا ، جای بچه گربه اش خالیست. مهربانو از ته دل ، نفسی با شادمانی میکشد و بی اختیار لبخندی پنهان بر چهره اش مینشیند ، ”زیرا با مشأده‌ی کیف و کلاه و دسته کلید شهریار که جا مانده ، و با توجه به پوتینهایش ، به این شک افتاد که شاید اصلاً شهریار نرفته باشد، بلکه تنها با شنیدن صدا از اتاق بالایی ، از ترس روبرو شدن با پدر مهربانو ، شمع را خاموش کرده و سپس در گوشه‌ی ای از باغ پنهان شده “ مهربانو سریعاً به ایوان میرود و سمت تاریک باغ ، ، باصدای ظریفش و با لحن مخصوص دلبرانه ، به آرامی ، اسم او را میخواند و صدایش میکند؛ «شهریار!.. شهریار جان!..»

اقا شهریار هنوز اینجایی؟ اما پاسخی نمیگیرد \_بادیگر ناامیدانه و دست خالی به اتاق باز میگردد و درب را مینبندد ، و اینبار خلا و جای خالی بچه گربه‌ی شیطان و بازیگوشش را حس میکند و پیش پیش کنان زیرلب ، دنبال ردپایش میگردد و میگوید؛ «“اُپوچیجانه ، کجا باز در رفتی شیطون بلا؟”

® «نگاهش به درب نیمه بازی که بین دو اتاق است می افتد . و گربه‌ی سرخوش از اتاق کناری و از زیر تخت خواب به سمتش میدود . و پشت‌بندش ، درب اتاق به آرامی بازتر میشود و لولای خشک

درب ، جیغ میکشد. و مهربانو که گربه اش را در اغوش گرفته، با ابروهای بالا رفته و چشمانی درشت ، به آرامی سرش را بالا می آورد و خیره به درب میماند ، و با باز شدن درب ، شهریار نیز با دلهره و تردید ، با نگاهی مضطرب ، از پشت تخت خواب بیرون می آید. و سرش را به مفهوم تایید و یا سلام ، تکان میدهد. و با لُکنت و جویده جویده میگوید ؛!» بـ  
بخدا بیـ ببخشید.

®مهربانو که از فرط شوق و شعف ، خشکش زده ، در چشمانش اشک حلقه میندند . پسرک نزدیک تر میشود ، و چشمش ، به اولین قطره‌ی اشکی که از نگاه بانو ، بروی گونه هایش شر میخورد ، می افتد . و برای ختم به خیر کردن و دلجویی ، بانو را در اغوش میکشد ، بی توجه به اینکه ، بچه گربه ای اغوش بانوست و بین اغوششان ، گیر کرده ، بانو ، از چنین حرکت و رفتاری ، به اوج هیجان میرسد و از سر شوق اشکهایش به گربه مبدل میشوند، و در آن لحظات ، قلب بانو تندتر از هر زمان دیگری ، در سینه می‌طپد. و بچه گربه به دست فراموشی سپرده میشود و از اغوش بانو طرد شده ، و درگیر حس حسادت میشود ، و گوشه ی تنهای اطاق به نظاره مینشیند که چه راحت جایش را ، پسرکی قد بلند و ، جود ، در اغوش بانو تصائب میکند. سپس بچه گربه بعد از کش و قوس دادن اندام خود دهانش را تا سرحد توان باز میشود و چشمانش بسته . و او خمیازه ای را آغاز میکند~ ”مهربانوکه خود را درون احساس غریب و جدیدی یافته ، و برای اولین بار در زندگی، اغوش یار را لمس کرده ، تمام وجودش از شراب عشق پر شده و در لحظه ای بعد لبریز گشته و سرریز در جام شهوت میشود ، سپس بی اختیار شُل میشود ، و در اغوش یار وا می‌رود ، شهریار با تعجب حلقه ی دستانش به دور بانو را باز میکند و همچون فردی از هوش رفته ، بروی خط تقارن اتاق نقش بر طرح فرش میشود

. نگاه بچه گربه ، خمیازه اش به انتها میرسد، دهانش را میندند و چشمانش باز میشود ، و پسرک را تنها ایستاده و بانو را ، نقش بر زمین مبیند. پسرک با دست پاچه گی از بانو می‌پرسد ، چه شده و چرا چنین غش آورده!!.. بانو ، که فشارش بالا رفته و احساس گرما میکند ، روسری اش را با بی رمقی ، در می‌آورد ، پسرک درب رامیگشاید ، تا هوای تازه‌ای وارد اتاق شود ، بانو از ترس چشمان کنجکاو و شب زنده دار مستاجرانی که ابتدای باغ ساکن هستند ، از پسرک می‌خواهد که بنشینند تا سایه اش بروی پرده سفید پنجره نیفتد. شهریار در بُهت و حیرت ، گیج گشته از حادثی که پیش چشمانش بوقوع پیوسته. اما او ، حتی اگر هم بفهمد که چه ماجرابی در جریان بوده باز، بخاطر احترام و خرمی که برای مهربانو قائل است ، هیچ نخواهد گفت. و برویش نخواهد آورد. مهربانو کمی بعد ، برای تغییر جو سنگین محیط ، بی مقدمه ، از جا برخاست ، طوری لبخند میزد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. شهریار محفوظ به حیا بود و رنگش مثل گچ دیوار شده بود. او برای خالی



نبودن عریضه ، استکان را تا انتها هورت کشید ، آنگاه چشمش به استکان کناری افتاد و تازه متوجهی اشتباهش شد. زیرا او چای مهری را تصادفاً بجای چای خودش نوشیده بود. آنگاه از شدت خجالت چنان تغییر رنگ داد صورتش که از سفیدی گج ، روبه سرخی رفت. مهری شروع به حرف زدن و ابراز احساسات عاشقانه و غیر مستقیم کرد .

او چنان با آبوتاب ، دکلمه میکرد که گویی روح یک شاعره در وجودش ، ظهور و حلول کرده باشد.

مهربانو؛ "

شهریار!... شب‌های من، بی‌تو ، در کنج خلوت این باغ سیاه، سرد و دردناک ، به روز میرسد. روزهای بی‌نوسان من ، به عشق یک نظر دیدن تو، لحظات را طی میکند تا که ساعت عشق به عقربه‌های ۷، برسند تا من رأس کوچی اصرار ، تکیه به قراری پُر تکرار بزنم. و تو بیایی و من همچون دیدار روز نخست، با یک نظر، در نگاه اول ، باز عاشق و شیدایت شوم. پس از آن نیز ، ناچار در عبور زمان ، تن به چرخش بی‌وقفه‌ی زمین میدهم و پشت به خورشید ، با نور ماه ، درون شبی ماه‌تاب ، جاری میشوم. شبهای من، همچون سیاه‌چاله‌ای عمیق هستند که من درونشان غرق اندوه و حسرت میشوم زندگی در عشق سخت است. عاشقی در انزوای این باغ ، سخت‌تر. تنی لُحتِ این باغ ، از جبرِ خزان ، زرد ، رنجور و آزرده خاطر میشود . نیمه شبها ، هرچه تاریک تر، ستارگان، روشن تر ز قبل ، به چشمان عاشق پیشه‌ام می‌آیند . من از این همه تشنه لب ماندن ، دل شکسته‌ام. - من از داغ این عشق آسمانی ، سوخته و ساخته‌ام. من با این نافرجامی ، قمار عاشقی را باخت‌ام. آه... بخدا که من از حکم دل ، و دست روزگار در بازی فُلكِ خسته‌ام. شهریار جان گاهی در اوج تنهایی ، چنان درگیر نجوای درونم میشوم که روانم از عقلانیت پاک میشود. ناگاه به خودم که می‌آیم ، می‌فهمم چندین دقیقه است که من ، همچون دیوانه‌ای ، در حال حرف زدن با خویشتم خویشم . یا که حتی شبی از فرط دغدغه و فکر و خیال ، شروع به قدم زدن در باغ کردم ، با خودم حرف می‌زدم ، از دست بی‌مهری و غرورت ، شکوه و گلایه می‌کردم . پس از مدتی ، به خودم که آمدم ، فهمیدم بی‌اختیار و ناغافل از باغ خارج شده و قدم‌هایم به پای درخت بید کهن رسیده ، و از خاطرات کودکی ، با درخت ، مشغول گپ و گفتگوأم... آنگاه روحم به کالبد بی‌حجاب و دیوانه‌ام دستور میدهد، که باید خودم را ببرم خانه ، باید ببرم صورتش را بشویم .ببرم دراز بکشد تا بلکه کمی آرام گیرد این جسم خسته!.. دلداری اش بدهم که فکر و خیال بیهوده و باطل نکند ، بگویم که می‌گذرد ، که غصه نخورد \_ این دل من ، از چشم انتظاری و خیرگی به تیک تاک ثانیه‌های بی‌پایان خسته است. این روزها ، کِشتی روحم در دریای طوفانزده‌ی احساس ، در هم شکسته. من نامیدانه سوار بر قایقی کوچک از جنس ماتم و گریه ، ملتمسانه ، چشم به دوردست‌های نامعلوم دوخته‌ام . به امید دیدن ساحل امن آرامشی که به وسعت آغوش توست. اکنون در این لحظه که کنارت نشست‌ام ، در پهنی

بیکران عاشقانه‌هایم ، همچون تعبیر ، رسیدن به یک قدمی ساحل خوشبختی‌ست. گویی که قایق کوچکم در دریای عمیق اشک‌هایم ، گذر کرده و نیمه‌شب ، آرام و بی‌صدا، در گل نشسته. اما تمام تار و پود و جگدم از زخمهای طوفانی که از آن گذر کردم ، در غم شکسته. غمی بی انتها که از شور عشق تو ، به روحم بسته. این روزهای بیقرار ، انعکاس نقش من چون سایه بر تن درختان بلند توسکا ، هر روز آرام و سر به زیر بی وقفه می رفت و دو باره باز می آمد . ، لااقل برف نمی آید که تو ، عبور کنی از میان کوچه ، پایت بلغزد ، بلکه در آغوشم افتاده و دلم از گرمیه وجودت آرام بگیرد. آه..چه فکر احمقانه‌ای... بارانی نمی بارد که خیس شوند ، موهایت ، همه چیز سطحی می بارد این ماه های اول پاییز. -جز اشک های من که عجیب نیاز به چند ناودانی دارند. حیف که نمی شود وگرنه اتاقت را تا انتهای این باغ ، کول می کردم و کنار اتاقت می‌گذاشتم ، آن وقت لباس هایت همسایه ی لباس هایم میشد. حالا فرقی نمی کند بودند. مهم این بود که من همیشه از عطرتو سوء استفاده میکردم. چه خوشبخت هستیم ما .چه خوشبخت هستیم ما. اما خود نمیدانیم. ما که از اندوهناک ترین روزها ، تنها عصرهای جمعه را به خاطر داریم، در کنار یکدیگریم اما از همدیگر غافل و از نیاز هم ، بیخبریم. چه تلخ خودمان را بر هم دریغ میکنیم. گیسوان من سفید ، اما لبان تو هنوز جوان است .  
خب آخر میدانی چیست؟  
بگذار برایت اعترافی کنم؛ عشق پیچکی ست که دیوار نمی شناسد. اصلاً مهم نیست تو چند ساله باشی، دل من همسن و سال تو ، رفتار خواهد کرد. -

®مهری هربار که صحبتش تمام میشد ، نگاهی زیرکانه به چشمان شهریار مینمود ، تا اوضاع و شرایط را ارزیابی کند. و خاطرش جمع بشود که مبادا شهریار از مسیر تعیین شده و جو موجود ، خارج شود. او در انتهای هر صحبتش ، و به محض ورود سکوت به محیط اتاق ، سریعاً شروع به نقل صحبتی جدید مینمود ، تا بدین طریق ، پله پله خودش را به او نزدیک و نزدیکتر کند. مهری آسمان را به ریسمان میدوخت ، بین حرفهای بی‌ربط و باربیط پُل میزد و هوشمندانه تمام لحظات را ، تصائب مینمود، او متکلم وحده شده بود تا مبادا ، فرصتی به شهریار داده باشد که با کمی اندیشیدن ، از اشتباهش آگاه بشود. مهربانو همچون ماری خوش خطو خال و باتجربه، پیچیده بود بر دورتا دور افکار شهریار. آنچنان که لحظه به لحظه ، هوش و حواس را بیش از پیش میربود و او را غرق در مسایل حاشیه‌ای و گمراه کننده مینمود. حیلای مهربانو ، چیز دیگری بود که حتی شیطان نیز در آن شب ، باید درس یاد میگرفت از نزد مهربانو. در عین آنکه خودش تنها شخصی بود که از چندوچونده ماجرا آگاه بود، اما باز چنان خونسردانه رفتار میکرد که خودش نیز گول میخورد و نقشه‌ی اصلیش را از یاد میبرد. هربار که یادش می‌افتاد، لحظه‌ای سکوت میکرد و یک و جب به شهریار نزدیکتر میشد. او میچرخید و میپیچید به دور تقدیری نانوشته ، و شوم. جریان و روال

طبیعی زندگیشان را با چنین نقشه‌ای، از سیر معمول خارج مینمود، و آینده را با اعمالش، پیشاپیش رقم میزد. هرچند، اگر از حق نگذریم، نیت کلی و هدف نهایی مهری، چیزی جز رسیدن و تصائب، عشقش شهریار نبود، اما روش غلطی را در زمان و شرایط و مکان غلطی انتخاب نموده بود.

⑧- چند دقیقه‌ای، در آشفتگی و افکار مبهم گذشت، و مهربانو، فنجان‌ها را جمع کرده و ابی به دست و صورتش زد، و جلوی آینه، گونه‌های، رنگ پریده‌اش را با انگشتانش، ویشگونی گرفت تا کمی سرخ تر بچشم آیند. در این حال، پسرک، مشغول جمع کردن چوب‌کبریت‌های شکسته و افتاده بروی فرش بود،

مهربانو، به اتاق بازگشت و به نگاه شهریار، لبخندی هدیه داد و کنارش نشست. شهریار نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و نگاهی به بانو، نگاه تا خواست لب بگشاید و اجازه‌ی خروج و بازگشت به خانه را بگیرد، با مخالفت بانو مواجه شد،

مهربانو نگذاشت تا پسرک حرف رفتن را بزند، پسرک خوب میدانده که، ترحم و سکوتش، سبب شده که بانو به او وابسته و دلگرم شود، و اندک اندک، روزها و قرارها یکی پس از دیگری بیاید و این وابستگی عمیق تر بشود، حال اگر پسرک بانو را پس بزند، و بگوید که به او علاقه‌ای ندارد، بی‌شک بانو در دره‌ی ناباوری‌ها سقوط خواهد کرد. مهربانو طلب یک آغوش را ز، یاراش میکند!..

شهریار نگاهی به موی پشت لب بانو و لمس اشتباهش میکند!.. مهربانو، زیر لب، تمنای صلبوسه را ز شهریارش میکند!

.. شهریار، از درماندگی، فکر راهی برای نجاتش میکند!.. بانو، دست در دست شهریار، نگاهی به نگاه بی‌قرارش میکند!..

از نگاه بیصدای پسرک، گوش به عزم فرارش میکند!.. مهربانو با لحن دلبرانه، آغاز به شیرین‌زبانی میکند!.. نقل از کودکی تا شیطنت‌هایش میکند، اقرار به دلبستگی‌ها یا که اشتباهاتش میکند!..

بانو یک نفس، و پیوسته صحبت میکند، بچه‌گره، محور حرکت زلف پریشانش میشود. به یکباره حرف‌از هزاران خواستگارش میشود! آنگاه در تجسمی اغراق‌گونه، و خیالی، عاشقان سینه چاکش پشت درب باغ، به صف میشوند. بچه‌گره، از تعجب، کج میشود.

شهریار از بی‌ریاحی به لکنت می‌پرسد: «پس چه‌چرا، چرا مُجَرَد مانده‌اید؟»

⑨ بانو مکتی میکند...، آب دهانش را به غلط قورت میدهد، و اسیر سلف‌های ناخوانده میشود.

بچه گربه بعد این سوال احمقانه ، بیش از پیش با پسرک لَج میشود. بچه گربه از سر تاخچه ، و لای پنجره ای نیمه باز ، به روی صندوقچه‌ی قدیمی میرود ، و به زیر سایبان ایوان به باران خیره میشود. اما در داخل اتاق ، بانو به پسرک‌غزل‌فروش نگاهی ز عشق و تمنا میدوزد و بعداز لبخندی ژگونه، با صدایی آرامتر و لطیفتر از سابق میگوید ؛ «شهریارخان ،پیش از اینها از جنس هرچه مرد بیزار بودم ، قبل از دیدن قامت رعناى تو ، در عالم عشق ، غریب و بیکار بودم ، اما از زمانی که چشمم به چشمان جادوگرت خورده ، یک دل که نه! بلکه صد دل عاشق و شیدایت شده‌ام!... بچه گربه ، از پشت شیشه‌ی بخار گرفته ی به تصویر ان دو خیره مانده . مهربانو از فرط پر حرفی ، کبود گشته.و رو در روی شهریار نشسته و گرم سخن شده ،و در ادامه ی ، صحبت‌های بداعه و بی هدفش ، میگوید؛ ((از نگاه اولی که چشمم به چشمت افتاد ، نگاهمان گره خورد به هم. یک سال اول ، از غم عشقت ، صدمبار در خود شکستم. تا که عاقبت پنجشنبه‌ی زخم خورده‌ای به تقویمم رسید، تو آمدی همراه غروبى دلگرفته و رنجیده حال، از کنارم گذر کردی و من در حسرت قطره‌ای توجه و یا بلکه سلام ، خیره به تو ماندم. ولی افسوس ، تو ز کنارم چنان بی‌اعتنا گذر کردی که گویی منکر وجودم در روزگار بودی. آن شب که رسید به ساعت سیاه ، باغ در تیرگی غرق شد و من در حسرت ذره‌ای نور و روشنایی ، سوی نیایش با خالق عشق ، شدم گرم نیایش . در آن شب ،غمگین و افسرده حال ،همچون تمام شبهای دگر در خلوت به راژ نیاز ، و مناجات، من نشستم، در دلم با معبود خویش سخن گفتم. خطاب حاضرتین ناظرترین قدرت کائنات گفتم؛ « خدایا پروردگارا! ،آخر به این ناکامی گناهم چیست؟ مگر نمیداند پسرک سربه‌هوا که من به‌عمد هرغروب ،هم‌مسیرش میشوم!؟ خدایا، مگر نمیبیند که دلم شیفته‌ی چشمانش شده، از تجسم نگاه گیرایش ، سربه جنون می‌گزارم ، میشوم عصیان ، افکارم همچون نصیان میشود جاری در تمام وجودم ، از روح و روان تا رگ و قلب و هر شریان. انگار پسرک نمیبیند که از غم عشقش چشمانم شده گریان. دلم گشته اسیرش ، و لبریز شده ز غصه، لحظاتم همه پرغم و حالو روزگارم هجران. خدایا از حکمت این عشق ، مانده ام حیران! . بارالهی ایا پسرک ، نمیخواند از نگاهم که که بیش از پیش اسیرش میشوم! اینهارا در دلم زمزمه کردم و کمی قُرُقُر زدم ، که ناگه چشمم به اینه افتاد و نگاهم، به زلف سفیدم در قاب تصویر دوخته شد. ناگه شکی به دلم زد!.. بی اختیار در غم شکستم! و گفتم به گمانم ، این نافرجامی ، ریشه از سن و سالم دارد . خدایا ، انقدر مست و شیدایتش شدم که از حقایق دور گشته و رسوایش شدم!.. چطور تاکنون نفهمیده بودم که بی‌توجهی او نسبت به من، علت در تفاوت سنی‌ام دارد. ناگاه از این جبر زمان ، به گریه افتادم من ، اشک‌هایی که سرریز میشد بی اختیار ، همچون اشک‌های یک شمع، نقش میبست بر گونه‌ام آرام و درهم. غم دو عالم به دلم زد ، گوشه‌ی تنهای اتاق با قلبی شکسته ، غرق در اندو و غم نشستم من . سرم را که از درماندگی و

افسوس بیرون کشاندم ، نگاهم از طرح فرش جدا گشت و از تن دیوار ، بالا رفت. نگاهم بر قاب عکس مادرم ، روی دیوار نشست. با بغضی در گلویم گفتم روی به قاب عکسی خاکگرفته و بی نور؛ ههی... روح شاد مادرم ۷- این اشکها همگی از دست توست. هرچه در زندگی کم دارم من، همش تقصیر توست ۷- هر چه درد میکشم در این دنیا ، هرچه غم دارم از این دنیا ، همش حاصل و محصول ، اعمال توست. ۷- زیرا که زود دنیا آوردی مرا ، - خودت هم که نمادی در این آشفته بازار رو بیخبر رفتی،- رها کردی در این دریای طوفانی مرا - چنین گفتم اما کمی بعد بی اختیار وجدانم بدر امد ز گفتارم، و باز روی بردم سوی دیوار سمت قاب عکس مادرم ، با شرمندگی خیره ماندم به چشمان مهربانش ، و نادم و پشیمان گفتم؛ که مادر ، دریاب مرا ، مادر زیبایم ببخش ، که روح سزاوار شکوه و گلایه نیست!.. اصلا چه کسی گفته که تقصیر توست!.. "حاشا کشیدم بر حرفهای خویش" که، نه!.. هیچ هم اینگونه نیست!.. اتفاقا زایش من ، خیلی به موقع بود ، سرموعد، و کاملا درست!.. حتم دارم که گر فاصله ایست بین سن سال من و آن پسرک، سببش تاخیریست که از جانب اوست، و تنها تقصیر بی شک از مادر اوست ، زیرا که او محبوب مرا دیر و با تاخیر بیست ساله ، آورده دنیا!..» -@شهریار جاخورده و متعجب شده از چیزهایی که شنیده. او سخت در فکر فرو رفته. با خودش فکر میکند که آیا واقعا ، چنین عشق و علاقه ای در وجود مهری نهفته است. چشمان شهریار گرد گشته و خیره به گلهای فرش، محو افکارش شده. مهری؛@ شهریار خان ، وقتایی که نیستی کنارم، توی خلوت تاریک و تکراری خودم ، انتهای این باغ لخت ، غمزده ام. نرسیده به نیمه شب، احساس می کنم کسی نام تو رو در من صدا می کنه. می ترسم این عادت عجیب، بلای جانم بشه . در فردا هایی که شاید این قرار نانوشته از خاطر هر دوی ما رفته باشه، شاید سالهای بعد وقتی ساعت شهرداری ، 12 بار نواخت به خاطر نیاریم که ما همیشه در این لحظه از شب ، در خفا و دور از چشم مستاجرها ، به هم میرسیدیم ، سلام میکردیم و بعد چای می خوردیم و گپ می زدیم و دل به این فرصت کوتاه خوش کرده بودیم. اما نه! هزار سال هم که بگذره، همیشه چیزی در این لحظه منو یاد تو می اندازه. من به این لرزش مدام دست و دلم پیش از هر سلام، عادت کردم. و تو میدانی تکرار این ،قرار، اتفاقی نیست. عشق ادامه ای عاده!.. که تو رو، که منو، به حسی پیوند میزنه. که می تونه تا همیشه بعد، بعد از ما، سالها بعد از ما ادامه داشته باشه. -@شهریار واقعا تحت تاثیر قرار گرفته و مات و مبهوت این همه احساس و سوز عشقی شده که دور از چشمانش ، بر مهربانو گذشته ، با تمام وجود ، دستان کوچک مهربانو رادر دستانش میگیرد و بوسه ای از سر عشق به دستان لرزانش میزند. بیرون اتاق ، باران به شدیدترین حالت ممکن میبارد و صدایش با صدای باد، پیوند میخورد ، دست سنگین باد ، بر صورت درختان باغ ، سیلی میزند، و تک تک برگهای زرد باقیمانده از شاخه ها جدا گشته و به دستان سرد باد سپرده میشوند.

در این میان ، شاخه‌ی جوان درختِ گردو، در هجوم طوفان ، مغرورانه می‌ایستد ، و خم نمیشود. طبق قانون نانوشته‌ی باغ ، هر درختی که مقابل باد و طوفان سرخم نکند ، محکوم به شکست خواهد بود. و عاقبت دستِ بیرحم و بی‌ترحم طبیعت، عدالت را اجرا میکند ، و شاخه‌ی جوان درخت گردو شکسته میشود. بچه گربه ، پشت صندوقچه‌ی پیر ، بروی پوتین های شهریار به خواب رفته ، و خواب آفتاب را میبیند. درون اتاق پسرک دلش برای دل کوچک و تنهای مهربانو سوخته ، و اشک در چشمانش حلقه بسته ، و اما در مقابل- ، بانو خیره به پسرک ، غرق تفکر شده و میبیند که با چرب زبانی هایش ، پسرک حسابی پخته و نرم شده ، و نهال فریبتش ، بواسطه‌ی دروغ هایی که فی البداعه گفته ، به ثمر نشسته ، و جوانه زده. حال به نقشه‌ی خود امیدوارتر از همیشه میشود ، و مُصمّم تر و پابرجاتر از سابق ، عزم خود را برای تصائب پسرک جذب میکنند.. آنگاه پنجره‌ی کوچکی در ذهنش باز میشود ، و نور امیدی را به وجودش میتاباند. حال آخرین درختِ حيله ، و دسیسه در درون افکار بانو ، به بار مینشیند . او که در راه رسیدن به معشوقش از هیچ کاری ، کوتاهی و دریغ نمیکند ، بخوبی بر اوضاع واقف است که این آخرین ، شانسی برای تصائب شخصیست که با تمام وجود عاشق و شیفته‌اش است . او که هرگز در زندگی ، تن به شکست نداده ، اینبار نیز به هر قیمتی ، پیش بسوی رسیدن به پسرک گام بر میدارد. و آخرین تیر خود را در تاریکی رها میکند ، تا بلکه از هر جهت ، شهریار را وادار و مجبور به ازدواج با خود کند ، آنگاه در حالتی مضطربانه و با حال و روزی ملتسمانه ، و با لحنی ساختگی و لبخندی مصنوعی و کرایه ای ، رو به پسرک، میگوید؛ «شهریار جون تازه یادم اومد که از تو هیچ پذیرایی نکردم من!.. وای خدایا ، من چقدر هول شدم امشب ، و اصلا میزبان خوبی نبودم . شهریارجون، شما به من بگو که ، انار، دوست داری؟... برای باغ خودمون هستش. من هر سال سَرخ ترین انارها رو کنار میزارم برای مهمان هامون توی شب یلدا.

پسرک با لُکنت و از سر خجالت و تعارف میگوید؛ «(م،مرسی ، م من ددیگه برم خوخونه!) بانو با شوخ طبعی و با مهربانی میگوید؛ «نترس نمیخوام بدزدمت. پاشو بیا بریم توی اتاق خوابم ، چون انارهارو توی چمدون زیر تختم میزارم همیشه... -@شهریار تمام حواسش به این نکته بود که ، خودش چند دقیقه قبل از ترس ورود اقا جون ، در اتاق خواب و زیر تخت خواب ، پنهان شده بود ولی ، در آنجا که هیچ چمدانی وجود نداشت ، پس بانو کدام چمدان را میگوید، اصلا کدام آدم عاقلی انارهای سرخ شب یلدا را در چمدان پنهان میکند؟ و در نهایت پسرک پیش خود به این نتیجه میرسد و باخود میگوید؛ که بانو واقعا ، یک تخته‌اش کم است. ولی نمیتوان گفت که خُل است ، اما یکم عجیب است ، و گاهی شیرین میزند. هرچه است ساده و بی‌ریاح‌ست. همینکه کسی باشد که آدم را دوست بدارد و بی‌مُت محبت کند، کافی‌ست.

۱۷- آنگاه پسرک برای خالی نبودن عریضه میگوید: «(إتفاقاً ما هم در بباغچه‌ی ح‌خیاط طمان د درخت انار دداریم).»<sup>®</sup> مهربانو بی توجه به دروغی که لحظاتی پیشتر گفته بود، از بی ریاحی در ادامه‌ی حرف شهریار میگوید؛<sup>®</sup> (خوش به حالتون، خدانشس بده. والا ما که توی این باغ به این بزرگی، همه جور درختی داریم، مثلاً درخت توسکا، یا کاج و بلوط و درخت رز یا درخت انجیل، درخت گردو، درخت تبریزی، درخت خرمالو و درخت گلابی، درخت البالو، درخت نارنج، ولی در عوض ما فقط یه درخت انار داریم، که اونم از شانس بد ما، انار ترش.)<sup>®</sup> ناگهان سکوتی مبهم و معنادار فراگرفت اتاق را. و پسرک با تعجب و سردرگمی از حرفهای متناقضی که بانو میزد، خیره به بانو خشکیده شد. آنگاه لبخند از چهره‌ی بانو گریخت و بانو به چهره‌ی متفکر و مشکوک شده‌ی شهریار نگاهی انداخت و سریع پی به اشتباهش برد و با لحنی شوخ طبعانه، برای جبران اشتباهش گفت؛<sup>®</sup> (الانم اون انارهای ترش رو با رنگ قرمز شون کردم، تا بجای انار شیرین بزارم جلوی مهمان هامون. شوخی کردم، چیه ترسیدی (قهقهه‌ی خنده).<sup>®</sup> پسرک از خنده‌های کودکانه‌ی بانو، خنده اش گرفت و جو از خشک بودن درآمد و دوباره صمیمیت اوج گرفت. سپس بانو با چشمانی مست و لبخندی در عمق نگاهش، دست شهریار را در دستش به مهر گرفت، و او را به اتاق خوابش برد، و درب چوبی را پشت سرش جفت کرد. و چفتش را انداخت. پرده هارا کشید، و برق را بست.

۱۷- شب به نیمه رسید، طوفان خشمگین و بی عاطفه تر از آن بود که به شاخه‌های ضعیف رحم کند. و با هجوم طوفان، شهر آشفته و پریشان گشت، در محله‌ی ضرب، نیلیا در تپی سخت میسوخت، و پیوسته در خواب هزیان میگفت. مادر بزرگ، بالای سرش، بیتاب بود و بی وقفه، دستمالی سفید و تاشده را با اب، مرطوب میکرد و بر پیشانی و پاهای نیلیا میگذاشت. نیلیا در کابوس و تب، تقلا میکند و میان هزیان هایش، اسم داوود را بی نوسان و پرتکرار، به زبان میاورد. گاه از سیم ویلنوش، حلقه‌ی دار مییافت و خودش را حلق آویز میبیند، و ناگاه از شدت ترس و هیجان، نفس نفس زنان و متعجب، از عمق خواب و کابوس به بیداری و اغوش مادر بزرگ پناه میبرد. درون باغ بزرگ، درختان هلو، یک در میان از جنگ با طوفان، زخم برمیداشتند و شاخه - شاخه شکسته و بر متن خیس باغ می افتادند. درون خانه‌ی دو طبقه‌ی اشرافی، فرخ لقا درون اتاق مجلل و بزرگش، بروی تخت خوابی دونفره و بزرگ به زیر ملحفه‌ی ای به رنگ آبی‌درباری با آسایش خاطر، خوابیده بود. و هاجر درون اتاق کوچکی در پشت آشپزخانه، دچار دلهره‌ی بی دلیل و ناخوانده شده بود. و لحظاتی پر اضطراب میگذشتند، او اسیر و گرفتار هجوم افکاری آزار دهنده و منزجرکننده گردیده بود و به ناچار غصه هایش را، زیر آستر، پنهان کرد.

پنهان میکرد و در زیر لب ، زمزمه کنان به رسم عادت ، صلوات میگفت . و شیطان را لعنت میکرد. و گاه شروع به خواندن حمد و توحید میکرد. سپس در جستجوی آیات در پستوی حافظه اش ، سوره‌ی کوثر را می یافت. و از اول باز همه را تکرار میکرد. تا اینگونه به آرامش درونی خود کمک کرده باشد. کمی بالاتر، درون باغ کوچک بانو ، طوفان بر تن باغ تازیانه میزند، و مستاجرهای ساکن در اتاقهای ابتدای باغ ، همگی با چکه کردن سقف ، و صدای سقوط قطرات در درون ظرف ، بخواب رفته بودند. در انتهای باغ ، 'آپوچی جان' بروی پوتینها ، پشت صندوقچه‌ی پیر خواب بود... پشت درب دوم اتاق ، حادثه ای برپا بود. و مهربانو دم گوش شهریار ، به ارامی نجوا میکرد و میگفت: « از شوق هم آغوشی تو مست و خرابم - بیا ای تنها هم آغوش من... مرا به آغوش راه بده... بیا چشمانمان را ببندیم... می‌خواهم وقتی لبهای معصومان به هم گره می خورد و هر دو از لذت در آغوش هم نفس نفس می زنیم از لذت متنهای جسممان وجود نا متنهای خداوند را با چشمان بسته تصور کنیم... چشمانت را باز نکن ... نه ! نه !لبهایمان از گرمی شهوت خشک شده ... اما گونه هایمان از اشک خیس ... کاش در اوج نیازی که الان به من داری می تونستم غمخوار تو باشم. ای تنها هم آغوش من ! بیا که احساسم را برایت دست نخورده نگاه داشته ام و جسمم را به لذت بوسه ای نفروخته ام ! بیا که می‌خواهم وقتی دستانت را به روی قلبم می گذاری از فرط لذت قطره های اشک بر گونه ام بدرخشد . می‌خواهم با اشکهایت بر تمام احساسم بوسه زنی ... ! می‌خواهم اشکهایت تمام احساسم را خیس کند . بیا که سالهاست سر به دیوار نهاده ام . بیا ای تنها هم آغوش من ..... بیا !! و شهریار ، درمانده ترین فرد ماجرا ، بیخبر از عواقب این حادثه بود...

★(صرف شدن فعلی از جنس رسوایی...) \_ از هم دریده شد ، تن پوش شرم و حیاء . از جوشش چشمه ی احساس ، کبوتر تشنه ی عشق ، پرعطش گشت ، شد بیقرار. از شوق وصال ، برخاست از بام عقل و تدبیر ، و پرکشید در آسمان احساس . انچنان مست و مدهوش پرواز شد که از سقف هفت آسمان گذشت و از پرواز سیراب شد. شهریار به خودش آمد ناگه!... از کرده‌ی خود نادم و پشیمان شد . اما ، خودش خوب میدانست که پشیمانی بعد از چیدن میوه ی ممنوعه ، بی معناست. او قربانیِ حوا و حوس شده بود ، و فریب یک حيله ی ساده را خورده بود. او هرگز انتظار چنین ریسک و خطری از جانب مهربانو را نداشت.... عاقبت ماجرای ان شب پیچیده گشت بر تقدیر ، آغازگری بود در سرفصلی جدید. سحر از راه رسید . جو سنگین و سکوتی عمیق حاکم در اتاق بود .. به یکباره ، زنگ ساعت شمتاع دار فلزی ، از اتاق طبقه ی بالا بصدا در آمد . همزمان صدای الله اکبر و بانگ اذان در فضا پیچید ، و در سکوت پس از طوفان ، میشد صدای اذان را از مسجد در آنسوی محله به وضوح و رسا ، شنید . مهربانو دست پاچه ، از شوک برخاست و سریع از پله های



چوبی به اتاق بالا رسید و زنگ ساعت شماته دار را خفه کرد پدر رسید. «سلام اقا جون!.. بیدار شدید؟.. اقا جوون!.. خوابیدی؟.. الهی بمیرم یادم رفته بود میخواین روزه بگیرید و ساعت رو زودتر زنگ بزارم تا قبل اذان سحری بخورید. @- اما سکوت مطلق بود.. و صدای نفسهای در خواب اقا جون. مهربانو آرام و پاپرچین نزدیک تر میشود و از خواب بودن اقا جون اطمینان حاصل میکند» سپس از اتاق بیرون می آید و با دیدن خشاب خالی قرص خواب، تازه به یادش می آید که قبل خواب، به عمد بیشتر از روال معمول به اقا جونش قرص آرامش بخش داده بوده. مهربانو کمی مکت میکند و تصمیم میگیرد که برای آرام شدن و از بین بردن اضطرابش، کمی در هوای آزاد بروی تراس، به آنچه پیش آمده، و بد و خوب رفتارهای آینده اش فکر کند. و سریع به نکتهی مهمی پی میبرد، و تصمیم میگیرد که از آن پس، خودش را یک قربانی و طلبکار نشان دهد، اما در واقع او کاملا در اجرای نقشه اش موفق و پیروز بوده و از ته دل شادمان است زیرا میداند برای رسیدن به هدفش و راضی شدن شهریار برای ازدواج با او، تنها یک قدم کوتاه فاصله دارد. پس حرفهایش را یک به یک آماده و تمرین میکند در ذهنش و نزد شهریار میرسد و با پریشانی شروع به گفتن جملات یک به یک طبق سناریوی از پیش تعیین شده میکند: «" شهریار!.. توجه هستی که مرا غرق در آغوش گناهم کردی! بیخبر بودم از این شهوتِ احساس، سیاهم کردی مست از باده و میخانه شدم، راه خودم گم کردم عاقبت پشت همین مظلومه کاری، پناهم کردی. توجه بودی که دگر باره چنین خردشده تندیسم! که چنان ولوله و شور به پا کردی و در خود ریسم آنچنان گیج و گره خورده شدم، زنگ زده افکارم، ته این باغ، آلوده به گناه و رسوایم کردی. از کردهی تو، زندان بلا مسخ شدم، من کیسم برو، انکارمکن، جمع بکن غدهی چرکین بشتاب، تادراین شهر ندانند، که عشق تو مرا کرده خراب، اگر پنداری که شاعری!.. پس بنشین و ببین، که سرایم غزلی از تو، چنان نشردراین شهردهم، بشود پیرهن تو، شب و روزت فقط رنج و عذاب. @- شهریار چنان گیج و منگ بود که با خودش آرزو میکرد، کاش تمام آن اتفاقات، تنها کابوسی شبانه باشند. اما او خودش خوب میدانست که در عالم بیداری و واقعیت، گیر کرده و آنجا بود که فقط دنبال راه فرار و رهایی از آن شرایط بود.

//\_لحظاتی بالاتر.... درون شهری طوفانزده و آشفته، جوجه کلاغ درون قفسی قدیمی، در خانهی سیدرباب(بیبی) در حال عادت کردن به زندگی در پشت میلههای قفس است. او از آنکه آب و دانه برایش محیاست، خوشحالست. ولی دلش میخواهد، با قناری ای که همسایه اش است دوست شود، اما ظاهرا قناری از همنشینی و همسایگی با او ناخشنود است. هنوز یخ بینشان ذوب نگشته، اما کلاغ به حدی کوچک و نابالغ است، که نمیداند قناری در حال فخر فروشیست. و بلعکس از صدا و چِچِچِچ او لذت میبرد. قناری که تمام قد، در حال عرض اندام و به زُخ کشاندن رنگ و رخسارش

است، از خنگ بودنش کُفری و عاصی شده . \_صبحگاه ،پس از طوفان شب قبل ، سر موقع به شهر رسید . و شهر را آشوب زده و آشفته دید. صبح با طلوع خورشید ، شهر را از خواب پریشان، و کابوس شب پیش ،صدا کرد. انگاه درپس عبوره ابری ضخیم ، از میان خورشید و زمین، روزنه ای شکفت. فواره ای از نور از ان میان سوی شهر شتابان شد. و جرعه ای از آفتاب سرد پاییزی برچهره ی شهر تابان شد. و پرتو طلوع خورشید ، بروی مجسمه ی اسب و سرباز کوچک شهر (میرزا) منعکس شد. و به آرامی از تن خیس شهر ، بخار برخواست و کلاه فرنگی پارک محتشم خشک شد. از شدت بارش باران و طوفان شب پیش ، هر دو رودخانه ی شهر ،(گوهر «رُز» لبریز از آب شتابان و گریزان در عبور از شهر ، یاقی و سرکش جاری بودند . در محله ی قدیمی ساغر ،درون کوچه های آجرین ، صدای زنگ دوچرخه ی اقا جلال دو مرتبه مُمتد شنیده شد. که به گوش ربابه خانم ، مثل سلام و صبح بخیر گفتن بود. سید رباب که شب پیش مهمانی ناخوانده به اسم آمنه ، سرزده برایش آمده ، و با شروع باد و باران ، مهمان غریب و بی پُشت و پناهش یعنی آمنه را نزد خود شب نگاه داشته ، حال کنار رخت خواب او نشسته و در سکوت مطلق زل زده به او. و حرفهای عجیب و قصه ای که نقل شد را در ذهن خود مرور میکند. برخلاف خودش ، این بیوه ی جوان ، سحرخیز نیست. آمنه در نیمه های شب بسیار هراسان و شتابزده با فریادی بلند ، از عمق خواب و دل کابوسی آزاردهنده ، به بیداری رسیده بود و از ترس در اغوش مادرانه ی ربابه پناهنده شده بود. آمنه در همسایگی ربابه خانم ابتدای گذر ، نبش نانوایی اجاره نشین خانه ای کلنگی بود. ربابه از سر تجربه و عقل سلیم هیچگاه زودباور و ساده اندیش نیست و همواره پیچش مو را میبیند. اینک پس از درد دلهایی که زن جوان و کم تجربه ، برایش کرده بود ، احساس کنجکاویش اش گل کرده است. اما حرفهای زن غریب ، و اینکه تمام دارایی هایش را نقد کرده و باتمام پس اندازهایی که طی عمرش اندوخته بود از شهر خویش و خانواده اش طرد گشته و از دیار خود هجرت کرده تا به عشقش برسد ، قابل باور می آید و در طول عمر پنجاه ساله اش ، بارها چنین سرگذشت هایی را شنیده و یا حتی به چشمش دیده. اما سپس آنکه همچون یک تراژدی ، پس از چند صباحی ناگاه همسرش یک شب از سرکار بازنگردد و در نتیجه ی غیبتی چند روزه ، خبر برسد که همسرت فوت شده ، به همین سادگی ها برای رباب قابل پذیرش نیست. درضمن تلخ تر از حقیقت آن است که بیبی خودش از ابتدای امر ، متوجهی ماجرا شده ولی نمیداند چگونه باید به این روح جوان و سرکش ، بگوید که تمام پاسخها در لحظه ی وقوع حادثه ی تصادفی در آن غروب نأس ، نهفته است. او مطمئن است که بزودی آمنه از حقیقت خویش آگاه میشود. ربابه از جای برمیخیزد و بعداز نماز به آرامی چادرش را بقصد رفتن به باغی که در نزدیکی خانه شان است ، سر میکند ، و زیرلب ، بسم الله گفته و به کوچه قدم میگذارد، در انتهای حیاط درون دل سیاهه انبار ، گره ی

سیاه و مرموز این خانه ، تمام شب را کنار رفیقی نامتعارف سپری کرده. و سوی دیگر انبار قفس کوچک قناری بر میخ بزرگی اویز شده. و از ترس گربه ، اواز خواندن که هیچ ، حتی نفس کشیدن نیز یادش رفته. از طرفی دیگر ، جوجه کلاغ ، بحدی سیاه است که در طول شب ، در دل سیاهه انبار ، محو گشته بود. اینک با طلوع خورشید ، او نیز از میان تاریکی ، نازل میشود.

19/12/22

DOWN ALEY Girls

ثمین

داستان بلند مجازی

راحله

رمان مجازی

سحر

شب‌نم

شهر روز براری صیقلانی رمان

شهر روز براری صیقلانی

کمینگه حادثه

نظرات (v)

December 20 ، 02:40 17 ناشناس

من کتابی از شون پیدا کردم ولی نتونستم بخرمش چون خیلی گران بود چه خبره آخه یه کتاب 60000 تومن!!!!... تازه تخفیف دانشجویی هم نداشت

December 20 ، 04:39 14 یک عدد غریبه آشنا

کسی تعمت ناروا بزنه با یه لشکر فدایی طرف حساب هه!!!

December 20 ، 16:13 11 ناشناس

شهر روز همان شین هستش؟

December 20 ، 02:12 08 یک عدد غریبه آشنا

شین هرگز به گسی توهین یا هتاکی نکرده عزیزم . ساقیتو عوض کن انشالله خوب میشی

June 20 ، 14:47 sman 22

۵ شهر روز چرا به اماما هتاگی

March 20 ، 23:18 11 رمان عاشقانه

شین براری تو تکی براوو عالی مٹ همیشه

موفق باشی

March 20 ، 17:04 10 سمانه خدابنده

شهر روز براری از نویسندگان کمترشناخته شاده ایست که مخاطبین خاص و دواتیشه مختص خودش رو داره خوبه که از ایشان پست م یزاری آرام جان موفق باشی

زمان ایجاد: سه شنبه ۱۴۰۰/۰۱/۰۳ - ۰۴:۱۸:۴۵ آخرین تغییر: سه شنبه ۱۴۰۰/۰۱/۰۳ - ۰۴:۵۲:۲۶

<http://bit.ly/SimNote>